

اولم به نظرم بسیار غم‌انگیز آمد اما حال پر از جنب و جوش دخترانی بود که مرد نداشتند و با همدیگر می‌رقصیدند. آندره سرخوران به طرفم آمد، قصد داشتم تا چند لحظه دیگر با کوتار به خانه وردورن‌ها بروم که یکباره میل شدید ماندن با آلبرتین بر من چیره شد و دعوت کوتار را بی‌چون و چرا رد کردم. چون صدای خنده آلبرتین را شنیدم. و این خنده درجا یادآور پوست و گوشت گلگون، جداره‌های عطرآگینی شد که گویی بر آنها گذشت و نوازششان کرد و پنداری همان سان گس و هوسناک و افشاگر که عطر گل شمعدانی، ذره‌هایی انگار لمس کردنی، نهانی و آزارنده از آنها را با خود آورد.

یکی از دخترانی که نمی‌شناختم پشت پیانو نشست، و آندره از آلبرتین خواست که با هم والس برقصند. شادمان از این فکر که می‌خواستم با آن دختران در آن کازینوی کوچک بمانم، به کوتار گفتم ببینید آن دو چه خوب می‌رقصند. اما او در پاسخم، از دیدگاه ویژه یک پزشک، با بی‌تربیتی و بدون هیچ‌اعتنایی به این که من آن دو دختر را می‌شناختم و دیده بودم که به ایشان سلام کردم، گفت: «بله، اما پدر و مادرها خیلی بی‌احتیاطی می‌کنند که می‌گذارند دخترهایشان همچو عادت‌هایی به هم بزنند. من که به هیچ وجه به دخترهای خودم اجازه نمی‌دهم به همچو جایی پا بگذارند. دستکم خوشگل هستند؟ صورت‌هایشان را خوب نمی‌بینم.» آلبرتین و آندره را که آهسته آهسته والس می‌رقصیدند نشانم داد و گفت: «مثلاً، اینها را نگاه کنید. عینکم را جا گذاشته‌ام و خوب نمی‌بینم، اما شک ندارم که این دو تا در اوج‌اند. این را همه نمی‌دانند که بخصوص این احساس از نزدیک بودن متقل می‌شود. می‌بینید که اینها هم خیلی به هم نزدیک‌اند.» برآستی هم آندره و آلبرتین خیلی به هم نزدیک بودند. نمی‌دانم گفته کوتار را شنیدند یا حدس زدند، هر چه بود از هم کمی دور شدند و به رقص ادامه دادند. در این هنگام آندره چیزی به آلبرتین گفت و او به خنده افتاد، همان خنده نافذ و ژرفی که صدایش را اندکی پیشتر شنیده بودم. اما آشوبی که در من انگیخت این بار دردناک‌تر بود. چنین

می نمود که آلبرتین دارد با آن خنده احساسی لذتناک و پنهانی را با آندره در میان می گذارد. آن خنده طنین اولین یا آخرین همخوانی های یک جشن ناشناخته را داشت. با کوتار بیرون رفتم، حواسم به جایی نبود و با او حرف می زدم، تنها گاه به گاهی به آنچه دیده بودم فکر می کردم. نه این که بحث با کوتار جالب بوده باشد. نه، حتی در آن هنگام گفته هایش تلخ و نیشدار شده بود، چون دکتر دو بولبون را دیدیم که البته ما را ندید. آمده بود تا مدتی را در جایی در طرف دیگر خلیج بلیک بگذراند و مشتریان بسیاری داشت. و کوتار، با آن که عادت داشت بگوید که در تعطیلات کار نمی کند، امید داشته بود که در آن منطقه ساحلی مشتریان گزیده ای برای خود پیدا کند که حضور دو بولبون مانعش می شد. بدیهی است که پزشک بلیک برای کوتار خطری نداشت. پزشک بسیار دقیق و با وجدانی بود که همه چیز می دانست و برای کوچک ترین خارش که با او در میان می گذاشتی در جا پماد، محلول یا مرهم مناسبش را با فرمولی پیچیده تجویز می کرد. چنان که ماری ژینست با زبان زیبایش می گفت این پزشک می توانست زخمها و عفونت ها را «افسون» کند. اما شهرتی نداشت. یک بار هم دردسری برای کوتار درست کرده بود. کوتار از زمانی که می خواست گرسی اش را به گرسی درمانی تبدیل کند در رشته مسمومیت تخصصی به هم زده بود. رشته مسمومیت از نوآوری های خطرناک دانش پزشکی و کارش نوسازی برچسب های داروخانه داران است که همه فراورده هایشان، در مقابل داروهای مشابه، کاملاً غیر سمی و حتی سم زدا معرفی می شود. این تبلیغ امروز مد است؛ خیلی که زحمت بکشند پایین برچسب با حروف ریز و ناخوانا، چنان که نشانه نامحسوسی بجا مانده از مد پیشین، به خریدار اطمینان می دهند که فراورده بدقت ضد عفونی شده است. رشته مسمومیت همچنین هدفش دلگرم کردم بیمار است که با خوشحالی می شنود فلجش چیزی جز یک ناراحتی سمی نیست. باری، گراندوکی برای چند روز به بلیک آمده بود، و چون دچار ورم شدید چشم شد کوتار را خبر کرد و او هم به ازای چند اسکناس صدفرانکی (چون

جناب پروفیسور با کمتر از اینها جا به جا نمی شد (تشخیص داد که عفونت چشم ناشی از عارضه‌ای سمی است و درمان سم‌زدایی تجویز کرد. ورم چشم خوب نشد و گراندوک به سراغ پزشک معمولی بلبک رفت، و او در عرض پنج دقیقه ذره‌خاکی را از چشم او بیرون کشید. فردای آن روز ورمی در کار نبود. اما رقیب خطرناک‌تر، آن پزشک نامدار متخصص بیماری‌های عصبی بود. مردی بود سرخ چهره، شاد و خنده‌رو هم به این دلیل که سروکار با مصائب عصبی مانع از آن نمی شد که خود سالم و سر حال باشد، و هم برای آن که با فقهه‌ها و سلام و خداحافظ‌هایش به بیماران دلداری بدهد، گو این که اندکی بعد بازوان ورزشکارانه‌اش را هم برای کمک به پوشاندن روپوش مخصوص دیوانه‌ها به همان بیماران به کار می‌گرفت. با این همه، وقتی در محفلی با او چه از سیاست و چه از ادبیات حرف می‌زدی با خوشرویی و توجه، به حالتی که انگار بگوید: «قضیه چیست؟» گوش می‌داد و نظر خودش را فوراً به زبان نمی‌آورد، چنان که پنداری در حال معاینه باشد. اما این پزشک هر چه بود و هر استعدادی هم که داشت، به هر حال متخصص بود. در نتیجه، همه خشم کوتاه متوجه دو بولبون می‌شد. چیزی نگذشته از جناب پروفیسور دوست وردورن‌ها جدا شدم تا به هتل بررم، و به او قول دادم که به دیدن وردورن‌ها خواهم رفت.

دردی که از گفته‌هایش درباره‌ی آلبرتین و آندره به دلم نشست عمیق بود، اما سخت‌ترین رنجش را همان دم حس نکردم، چنان که اثر برخی زهرها مدتی بعد آشکار می‌شود.

آلبرتین در آن شبی که آسانسوربان به دنبالش رفت، برغم اطمینان‌هایی که او داد، نیامد. بدیهی است که جاذبه‌های یک فرد کم‌تر برانگیزنده‌ی عشق می‌شود تا جمله‌هایی از این دست: «نه، امشب آزاد نیستم.» اگر با دوستان باشیم به این جمله هیچ توجه نمی‌کنیم؛ همه شب را شاد و خندانیم و کاری به کار فلان تصویر نداریم؛ در همه این مدت تصویر در محلول لازم غوطه‌ور است؛ شب که به خانه برمی‌گردیم می‌بینیم «کلیشه» ظاهر شده و

کاملاً واضح است. متوجه می شویم که زندگی دیگر همانی نیست که دیروز حاضر بودیم برای هیچ و پوچ از آن بگذریم، زیرا گرچه باز هم از مرگ نمی ترسیم، اما دیگر حتی جرأت فکر کردن به جدایی را هم نداریم.

از این گذشته آن شب، نه از ساعت یک به بعد (یعنی ساعتی که آسانسوربان گفته بود)، بلکه از ساعت سه به بعد دیگر چون گذشته دچار رنج این حس نشدم که با گذشت زمان امید آمدنش کم تر می شود. این اطمینان که دیگر نمی آید مرا دستخوش آرامشی کامل کرد، آسوده شدم؛ افکارم بر این مبنا بود که امشب هم چون بسیاری شبهای دیگری است که او را نمی بینم. در نتیجه، فکر این که او را فردا یا روزهای دیگر خواهیم دید بر زمینه این عدم دیدار پذیرفته شده شکل می گرفت و برایم خوشایند می شد. گاهی در این گونه شبهای انتظار، دلشوره ناشی از دارویی است که آدم خورده است. آنگاه، کسی که رنج می کشد این دلشوره را بخطا تعبیر می کند و می پندارد که نیامدن دلدار او را دچار آن حالت کرده است. در این مورد عشق، همچون برخی بیماری های عصبی، از تعبیر نادرست یک ناراحتی رنج آور زاده می شود. تعبیری که، دستکم درباره عشق، تصحیحش فایده ای ندارد، چون عشق احساسی است که (انگیزه اش هر چه باشد) همیشه اشتباهی است.

فردای آن شب آلبرترین برایم نوشت که تازه به اپرویل برگشته، بنابراین نامه من بموقع به دستش نرسیده است، و اگر اجازه بدهم شب به دیدنم می آید، و من از ورای کلمات نامه اش، هم آن چنان که یک بار از گفته هایش در تلفن، حس کردم خوشی ها و کسانی بوده اند که بر من ترجیح داده است. باز دوباره سراپا آشفته شدم: هم از این کنجکاوی دردناک که بینی چه کرده بود، و هم از عشق نهانی که آدم همواره در درون خود دارد؛ یک لحظه پنداشتم که این عشق مرا دل بسته آلبرترین خواهد کرد، اما فقط به همین بسنده کرد که در جا تکانی بخورد، و بدون آن که به راه بیفتد واپسین صداهايش خاموش شد.

در نخستین اقامتم در بلیک منش آلبرتین را درست نفهمیده بودم، و شاید آندره هم چون من در این باره اشتباه کرده بود. تصور می‌کردم کارهایش از سر جلفی است اما نمی‌دانستم که آیا با همه خواهش‌هایمان خواهیم توانست او را از این کارها باز داریم و واداریمش که از یک گاردن پارتی، یا الاغ سواری، یا پیک‌نیک بگذرد یا نه. در اقامت دومم در بلیک به این گمان رسیدم که شاید جلفی‌اش فقط ظاهری، و گاردن پارتی فقط بهانه یا حتی یکسره دروغین باشد. قضیه به شکل‌های مختلف به این ترتیب پیش می‌آمد (البته از دیدگاه خودم، یعنی از آن طرف شیشه که من در پشتش قرار داشتم و به هیچ رو شفاف نبود، و نمی‌شد بدانم که در طرف دیگرش چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی نه): آلبرتین به زبانی هر چه پرشورتر از محبتش به من دم می‌زد. ساعت را نگاه می‌کرد چون باید به دیدن خانمی می‌رفت که هر روز ساعت پنج بعدازظهر در انفرویل از مهمانانش پذیرایی می‌کرد. من که سوءظن عذابم می‌داد و ناخوش هم بودم از آلبرتین خواهش می‌کردم، التماس می‌کردم، که پیشم بماند. می‌گفت غیرممکن است (و بیشتر از پنج دقیقه دیگر هم نمی‌توانست بماند) چون مایه رنجش آن خانم می‌شد که زنی نه چندان مهمان‌نواز، زودرنج، و البته خیلی هم کسل‌کننده بود. «خوب، می‌شود آدم یک بار به همچو باز دیدی نرود.» - «نه، خاله‌ام یادم داده که بیشتر از هر چیزی باید ادب را رعایت کرد.» - «اما اغلب دیده‌ام که بی‌تربیتی هم کرده‌اید.» - «این فرق می‌کند. خانمه ازم دلگیر می‌شود و خاله‌ام را به جانم می‌اندازد. همین الانش هم رابطه‌ام با او خیلی خوب نیست. لازم می‌داند که حتماً یک بار به دیدن خانمه بروم.» - «مگر نمی‌گویید که هر روز می‌شود به دیدنش رفت؟» با این گفته‌ام آلبرتین حس می‌کرد که در تنگنا افتاده است و دلیل دیگری می‌آورد. می‌گفت: «البته که هر روز می‌شود به دیدنش رفت. اما امروز با چند تا از دوستها قرار گذاشته‌ام که آنجا بینمشان. این طوری حوصله‌مان کم‌تر سر می‌رود.» - «پس این خانم و دوستانان را به من ترجیح می‌دهید، چون حاضرید برای یک دید و باز دید کسل‌کننده مرا

در این حال مریضی و ناراحتی تنها بگذارید.» - «مهم نیست که کسل کننده است یا نه. می روم که به دوستانم کمکی کرده باشم. چون آنها را با کالسکه خودم برمی گردانم و اگر من نباشم هیچ وسیله ای ندارند.» می گفتم که در انفرویل تا ساعت ۱۰ شب قطار هست. آلبرتین می گفت: «درست است، اما می دانید، ممکن است برای شام نگهمان دارد. زن خیلی مهمان نوازی است.» - «خوب، دعوتش را قبول نکنید.» - «آن وقت خاله ام ناراحت می شود.» - «خوب، شام را بمانید و با قطار ساعت ده بیایید.» - «نه، وقتش کم است.» - «اگر این طور باشد که من هیچ وقت نمی توانم شام را بیرون باشم و با قطار برگردم. اصلاً یک چیزی، آلبرتین، می توانیم خیلی ساده این کار را بکنیم، چون حس می کنم که هوای بیرون حالم را خوب می کند: حالا که نمی توانید از این خانمه بگذرید من شما را تا انفرویل همراهی می کنم. ترسید، با شما تا برج الیزابت (ویلاي آن خانم) نمی آیم. به خانم و دوستانتان کاری ندارم.» آلبرتین چنان حالتی به خود می گرفت که انگار خانه روی سرش خراب شده بود. به تته پته می افتاد. می گفت آب تنی به او نمی سازد. «از همراهی ام ناراحت می شوید؟» - «این چه حرفی است که می زنید. می دانید که از گردش با شما بیشتر از هر چیزی لذت می برم.» همه چیز ناگهان زیر و رو می شد. می گفت: «حالا که می خواهیم با هم بگردیم چرا به آن طرف خلیج بلبک نرویم؟ می توانیم شام را با هم بخوریم. خیلی خوب می شود. ساحل آن طرف خیلی قشنگ تر است. من که کم کم دارد حالم از انفرویل و بقیه این جاها، از همه این جاها کوچک کوچک سبز اسفناجی به هم می خورد.» - «اما اگر به دیدن دوست خاله تان نروید ناراحت می شود.» - «خوب، ناراحت می شود که بشود.» - «نه، نباید آدمها را ناراحت کرد.» - «اصلاً متوجه نمی شود، هر روز پذیرایی دارد؛ چه فردا بروم و چه پس فردا، چه هشت روز دیگر یا پانزده روز دیگر، فرقی نمی کند.» - «دوستانتان چه؟» - «آنها؟ خیلی وقتها مرا قال گذاشته اند، حالا نوبت من است.» - «اما در آن طرف خلیج که می گوید، از نه به بعد دیگر قطاری نیست.» - «چه اشکالی دارد، ساعت

نه عالی است. بعد هم، هیچ وقت نباید غصه برگشتن را خورد. آدم بالاخره عرابه‌ای، دوچرخه‌ای پیدا می‌کند، اگر هم نشد، پیاده که می‌شود آمد.» - «چه خوش خیالید، آلبرتین! طرف انفرویل بله، چون ایستگاههای کوچک کوچکش همه به هم چسبیده‌اند. اما آن طرف... این طوری نیست.» - «چرا، آن طرف هم همین طور است. قول می‌دهم که صحیح و سالم برتان گردانم.» حس می‌کردم که آلبرتین دارد به خاطر من از چیزی می‌گذرد که پیشتر قرارش گذاشته شده بوده است و نمی‌خواهد به من بگوید، حس می‌کردم در این میان کس دیگری خواهد ماند آن چنان که من اندکی پیش بودم. آلبرتین چون می‌دید آنچه خواسته به دلیل همراهی من نشدنی است، یکسره از آن می‌گذشت. خوب می‌دانست که آن کار جبران‌ناپذیر نیست. زیرا مانند همه زنانی که در زندگی خیلی چیزها دارند، تکیه‌گاهی داشت که هیچگاه سُستی نمی‌گرفت و آن تکیه‌گاه شک و حسادت بود. البته در پی آن نبود که اینها را در آدم بیانگیزد، حتی برعکس. اما دلدادگان چنان بدگمان‌اند که دروغ را فوراً بو می‌کشند. به گونه‌ای که آلبرتین، که از بقیه زنان بهتر نبود، به تجربه می‌توانست همیشه مطمئن باشد کسانی را که شبی بر سر قرارشان نرفته است دوباره خواهد دید (بی آن که به هیچ رو حدس بزند که این را مدیون حسادت است). شخص ناشناسی که آلبرتین به خاطر من آن شب به دیدنش نمی‌رفت حتماً رنج می‌کشید، عشقش به همین دلیل به او بیشتر می‌شد (که آلبرتین نمی‌دانست به این دلیل است)، و برای آن که دیگر رنج نکشد خود به سوی آلبرتین باز می‌گشت، چنان که من هم می‌کردم. اما من نه می‌خواستم کسی را برنجانم و نه خود را خسته کنم، نیز نمی‌خواستم پا به راه وحشتناکی کندوکاو و جاسوسی و مراقبتی بگذارم که هزار شکل دارد. «نه، آلبرتین، نمی‌خواهم خوشی شما را به هم بزنم. بروید به انفرویل، به دیدن آن خانم یا به هر حال هر کس دیگری که این اسم را به‌اش داده‌اید، برای من فرقی نمی‌کند. دلیل واقعی نیامدنم با شما این است که دلتان نمی‌خواهد بیایم، گردشی که با من بکنید همانی نیست که

می خواستید بکنید، اثباتش هم این که پنج بار چیزهای ضد و نقیض گفتید و خودتان متوجه نشدید.» آلبرترین بینوا می ترسید این تناقض گویی ها، که خود متوجهشان نشده بود، از آنچه در واقع بود و خیم تر باشد. گفت: «کاملاً ممکن است که ضد و نقیض گفته باشم. هوای دریا حواسم را پرت می کند. دائم اسم آدمها را با هم قاطی می کنم.» و با شنیدن این گفته اش، که اعترافی بود به آنچه فقط بویی از آن برده بودم، دوباره درد نیشی را بر دلم حس کردم (که همین برایم ثابت کرد دیگر نیازی به تاکیدهای مهرآمیز آلبرترین نیست تا باورش کنم). نگاهی به ساعت انداخت تا مبادا برای آن دیگری دیر کرده باشد) چه این بهانه را به او داده بودم تا شب را با من نگذراند، و با لحنی اسف آلود گفت: «باشد، پس من رفتم. خیلی بدید. همه برنامه ام را به هم زدم تا شب خوشی را با هم بگذرانیم و شما نخواستید، انگ دروغگویی هم به من می زنید. تا حال شما را به این بیرحمی ندیده بودم. اگر خودم را توی دریا غرق نکردم. دیگر هیچوقت شما را نمی بینم. (با شنیدن این گفته ها دلم سخت می تپید هر چند که مطمئن بودم همان فردا برمی گردد و چنین هم شد.) دریا را گور خودم می کنم. خودم را می اندازم توی آب.» - «مثل سافو<sup>۸۷</sup>» - «این هم یک توهین دیگر. نه فقط به چیزهایی که می گویم، بلکه به کارهایی هم که می کنم شک دارید.» - «نه جانم، نه، هیچ غرضی نداشتیم، باور کنید، خوب می دانید که سافو واقعاً خودش را در دریا غرق کرد.» - «همین است که گفتم، به من هیچ اعتماد ندارید.» دید که آونگ بیست دقیقه به سر ساعت را نشان می دهد، ترسید که به کارش نرسد و با کوتاه ترین خداحافظی ممکن (که فردا برای عذرخواهی به خاطرش به دیدنم آمد؛ شاید از این رو که آن دیگری فردای آن روز آزاد نبود) دوان دوان رفت و در این حال با لحنی اسف آلود می گفت: «بدرود، تا ابد.» شاید هم برآستی متأسف بود. چون از آنجا که خود بهتر از من می دانست در آن لحظه چه می کند، و بیشتر از من با خودش در آن واحد سختگیری و مدارا می کرد، شاید به هر حال این شک را داشت که من دیگر نخواهم او را بعد از آن

شیوه گذاشتن و رفتن دوباره ببینم. در حالی که، فکر می‌کنم به من پایبند بود تا جایی که آن دیگری باید بیشتر حسودی می‌کرد تا من.

چند روز بعد که در بلوک، در تالار رقص کازینو بودیم خواهر و دختر عموی بلوک وارد شدند. هر دو بسیار زیبا شده بودند اما من دیگر به ملاحظه دوستانم سلامشان نمی‌گفتم، چون آنی که جوان‌تر بود، یعنی دختر عموی بلوک، رسماً و علناً با زن هنرپیشه‌ای زندگی می‌کرد که در اولین اقامتم در بلوک با او آشنا شده بود. در پی اشاره‌ای که زیر لب به این قضیه شد آندره به من گفت: «در این مورد من هم مثل آلبرتین‌ام. هر دو مان معتقدیم که کاری از این نفرت‌انگیزتر وجود ندارد.» - و آلبرتین، که روی کاناپه کنارم نشسته بود، به گپ‌زدن با من پرداخت و به آن دو دختر بدسیرت پشت کرد. اما پیش از این حرکت، زمانی که بلوک و دختر عموی سر رسیدند، دیدم که چشمان دوستم آن حالت توجه ناگهانی و ژرفی را به خود گرفت که گاهی چهره بازیگوشانه‌اش را جدی و حتی اندیشناک می‌کرد و سپس او را غمگین بجا می‌گذاشت. اما آلبرتین نگاهش را بیدرنگ به سوی من برگرداند، نگاهی که با این همه به نحو بیناسابقه‌ای ساکن و اندیشناک باقی ماند. خواهر بلوک و دختر عموی مدت‌تی قهقهه‌های پر سر و صدا زدند و جیغ‌های ناهنجار کشیدند و سپس رفتند، و من از آلبرتین پرسیدم که آیا دخترک موبور (همانی که دوست زن هنرپیشه بود) همانی نیست که روز پیش در مسابقه کالسکه‌های پرگل برنده شد؟ آلبرتین در جوابم گفت: «نمی‌دانم. مگر یکی‌شان موبور است؟ باید بگویم که چندان علاقه به‌اشان ندارم، هیچ وقت نگاهشان نمی‌کنم.» و به حالتی کنجکاو و بی‌اعتنا از دوستانش پرسید: «ببینم، یکی‌شان موبور است؟». چنین تجاهلی، درباره آدمهایی که آلبرتین هر روز روی آب‌بند می‌دیدشان، به نظرم آن قدر زیادی آمد که نمی‌شد ساختگی نباشد. به او گفتم: «ظاهراً آنها هم ما را خیلی نگاه نکردند» شاید با این انگیزه که اگر به فرض آلبرتین از زنان خوشش می‌آمد (فرضی که البته آگاهانه در نظر نمی‌آوردم) مانع تأسف او بشوم و نشان بدهم که

توجه آن دو را جلب نکرده است و دیگر این که از یک دیدگاه کلی، رسم نیست که حتی هرزه‌ترین زنان به دخترانی که نمی‌شناسند توجه نشان دهند. آلبرتین در جوابم با گیجی گفت: «نگاهمان نکردند؟ همه مدت چشمشان فقط به ما بود» گفتم: «شما از کجا می‌دانید، شما که پشتتان به آنها بود.» گفت: «پس این چیست؟» و آینه بزرگی را نشانم داد که روبه‌رویمان روی دیوار بود و من ندیده بودم، و تازه فهمیدم که دوستم در همه مدتی که با من حرف می‌زد چشمان زیبای آکنده از نگرانی‌اش به آن دوخته بود.

از روزی که با کوتار به کازینوی کوچک انکارویل رفتم، بی آن که با او هم عقیده باشم دیگر آلبرتین به نظرم همانی نبود که بود؛ دیدنش دچار خشمم می‌کرد. به همان اندازه که او به نظرم آدم دیگری می‌آمد خودم هم تغییر کرده بودم. دیگر به او احساس مهربانی نمی‌کردم؛ در حضورش، و در نبودش (اگر می‌دانستم که گفته‌ام به گوشش می‌رسد) درباره‌اش به آزارنده‌ترین شیوه حرف می‌زدم. با این همه، دوره‌های آشتی هم بود. روزی می‌شنیدم که آلبرتین و آندره دعوتی به خانه الستیر را پذیرفته‌اند. در حالی که شک نداشتم انگیزه‌شان در قبول دعوت این بوده است که در بازگشت، همچون بچه مدرسه‌ای‌ها، لودگی کنند و ادای دخترهای بد را در بیاورند، و از این کار دستخوش آن لذت ناگفتنی باکره‌واری بشوند که دل مرا به درد می‌آورد، بی آن که خبر بدهم و برای این که مزاحم هردویشان بشوم و نگذارم آلبرتین آن چنان که می‌خواهد خوش باشد، سرزده به خانه الستیر رفتم. اما فقط آندره آنجا بود. آلبرتین گذاشته بود تا روز دیگری با خاله‌اش آنجا برود. آنگاه پیش خود گفتم که کوتار اشتباه می‌کند؛ نظر مساعدی که حضور آندره بدون دوستش آنجا در من انگیخت همچنان ادامه یافت و مایه آن شد که گرایش مهرآمیزتری به آلبرتین داشته باشم. اما این خوش‌بینی همان اندازه کم می‌باید که سلامت زودگذر آدمهای رنجوری که کوتاه‌زمانی حالشان خوب می‌شود اما کوچک‌ترین چیزی دوباره بیمارشان می‌کند. آلبرتین آندره را به

بازی‌هایی می‌انگیخت که جنبه بدی نداشت اما شاید کاملاً معصومانه هم نبود؛ من از این بدگمانی رنج می‌بردم اما سرانجام از خود دورش می‌کردم. همین که از آن شفا می‌یافتم به شکل دیگری سر برمی‌آورد. آندره را می‌دیدم که، با یکی از آن حرکات لطیفی که خاص خودش بود، سرش را دوستانه روی شانه آلبرتین می‌گذارد، با چشمان نیمه‌بسته گردن او را می‌بوسد؛ یا می‌دیدمشان که به هم چشمکی می‌زدند؛ یا کلمه‌ای از دهن کسی می‌پرید که آن دو را در حال رفتن به آب‌تنی دیده بود؛ صحنه‌های کوچک و بی‌اهمیتی که در جو زندگی هر روزی عادی و فراوان‌اند و بیشتر مردم در سراسر روز آنها را از سر می‌گذرانند و نه سلامتشان لطمه می‌بیند و نه خُلقشان تنگ می‌شود، اما برای کسی که آمادگی اش را داشته باشد ناسالم و رنج‌آور است. گاهی حتی، بی‌آن که آلبرتین را دیده باشم یا کسی از او چیزی به من گفته باشد، در ذهنم او را به حالتی در کنار ژیزل می‌دیدم که در آن زمان به نظرم عادی آمده بود، اما اکنون آرامشی را که تازه به دست آورده بودم به هم می‌زد، حتی نیازی به این نبود که بیرون بروم تا نفسم به سموم خطرناک آلوده شود، در همان جا که بودم، به قول کوتار، خودم خودم را منسموم می‌کردم. آنگاه به همه چیزهایی فکر می‌کردم که درباره عشق سوان به اودت شنیده بودم، و گولی که سوان یک عمر خورده بود. خوب که فکرش را می‌کنم، فرضی که رفته رفته همه منش آلبرتین را در نظرم شکل داد و مرا واداشت لحظه به لحظه زندگی‌ای را که یکپارچه در مهار من نبود به گونه دردناکی تفسیر و تعبیر کنم، فرض متکی بر خاطره، بر تصور ثابتی بود که من از منش خانم سوان به آن صورتی داشتم که برایم تعریف کرده بودند. تأثیر این تعریف‌ها این بود که بعدها، در تخیلم بازی بازی این فرض را پیش بکشم که شاید آلبرتین هم، به جای آن که دختر پاکِ خوبی باشد، همان بدسیرتی و همان آمادگی نیرنگ و خیانتی را داشته باشد که یک روسپی سابق داشت، و به همه رنج و دردی می‌اندیشیدم که در انتظارم بود اگر روزی به او دل می‌بستم.

یک روز که همه در برابر گراند هتل روی آب‌بند جمع بودیم، و من

چیزهایی هر چند تندتر و تحقیرآمیزتر به آلبرتین می‌گفتم، رزموند گفت: «وای که چقدر رفتارشان با آلبرتین عوض شده. یک زمانی همه فکر و ذکرشان او بود، هر چه بود دست او بود، اما الآن انگار فقط برای این خوب است که بیندازیش جلو سگ». برای این که رفتارم با آلبرتین هر چه بیشتر به چشم بزند داشتم به چرب‌ترین زبان از آندره ستایش می‌کردم که گرچه او هم همان عیب را داشت، به نظرم بخشودنی‌تر می‌آمد چون بیمار و عصبی بود. در این حال دیدیم که در خیابان عمود بر آب‌بند، که ما سر نبشش ایستاده بودیم، کالسکه کوچک مادام دو کامبرمر پیدا شد که با دو اسب آهسته پیش می‌آمد. جناب رئیس دادگاه که در آن لحظه به طرف ما می‌آمد خودش را با جستی کنار کشید تا با ما دیده نشود، و هنگامی که دیگر به نظرش نگاه مارکیز می‌توانست به نگاه او بیفتد کلاهش را با حرکتی بسیار پرطمطراق از سر برداشت و کرنش کرد. اما کالسکه به جای آن که راه طرف دریا را پیش گیرد که ظاهراً بر آن می‌رفت، وارد دروازه هتل شد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که آسانسوریان نفس‌نفس‌زنان به سراغ من آمد. «مارکیز دو کامبرمر تشریف آورده‌اند شما را ببینند. رفتن اتاقتان، به کتابخانه سر زدم، پیدایتان نکردم. خوشبختانه به فکرم رسید که نگاهی هم به پلاژ بیندازم.» هنوز این را نگفته بود که مارکیز، پیشاپیش عروسش و آقای که رفتار خیلی تشریفاتی داشت، به سویم آمد. احتمالاً از مهمانی یا برنامه عصرانه‌ای در همان دوروبر می‌آمد و پشتش نه از پیری که زیر بار انبوهی از چیزهای تجملی خم بود که به گمانش آداب‌دانی و منزلتش حکم می‌کرد آنها را به خود بیاویزد تا جامه‌اش به چشم کسانی که به دیدنشان می‌رفت هر چه رسمی‌تر بیاید. همین «نزول اجلال» کامبرمرها بود که مادر بزرگم در گذشته سخت از آن می‌ترسید و از همین رو نمی‌خواست به گوش لوگران‌دن برسد که ممکن است به بلبک برویم. در آن زمان مادرم به این ترس می‌خندید، چون محال می‌دانست چنان چیزی پیش بیاید. اما سرانجام چنان شد، البته از راههای دیگری و بی آن که لوگران‌دن در آن دخالتی داشته باشد. آلبرتین از من پرسید: «اگر

مزاحمتان نیستم، می شود پیشتان بمانم؟ دلم می خواهد چیزی را به شما بگویم» (چشمانش از آنچه بیرحمانه به او گفته بودم پُر اشک بود، اشکی که دیدم اما به روی خود نیاوردم، و خوشحالم کرد.) کلاهی از پر، سنجاقی از یاقوت بالایش، بی هیچ نظمی روی کلاه گیس مادام دو کامبرمر دیده می شد، همچون علامتی که نشان دادنش ضروری اما به خودی خود کافی، جایش بدون اهمیت، برازندگی اش عرفی و سکونش بیهوده باشد. برغم گرمی هوا خانم نیم تنه ای سیاه رنگ، شبیه قبا، به تن داشت که نواری از پوست قاقم رویش آویخته بود و به نظر می آمد که پوشیدنش نه با درجه هوای فصل، بلکه با چگونگی آیینی که بر پا بود رابطه داشته باشد. و روی سینه مادام دو کامبرمر یک حلقه طلایی نشان بارونی، متصل به زنجیر نازکی همانند یک صلیب اسقفی آویخته بود. آقای همراهش وکیلی پاریسی و از خانواده ای اشرافی بود و آمده بود تا سه روزی مهمان کامبرمرها باشد. یکی از آن کسانی بود که تجربه دیرین حرفه ای و امی داردشان که حرفه خود را تا اندازه ای تحقیر کنند و مثلاً می گویند: «می دانم که خوب دفاع می کنم، به همین دلیل دیگر از این کار لذتی نمی برم.» یا «دیگر علاقه ای به جراحی ندارم؛ می دانم که جراح خوبی ام.» این کسان هوشمند و هنری اند و پختگی شان را، که با درآمد کلان ناشی از موفقیت همراه است، آن هاله «هوشمندی» و ویژگی «هنرمندانه» ای می آراید که اهل حرفه شان بر آن اذعان دارند و ایشان را از پیش و کم ذوق و زکاوتی برخوردار می کند. با شور بسیار به نقاشی های نه یک هنرمند بزرگ، اما به هر حال یک هنرمند بسیار سرشناس دل می بندند و درآمد سرشار حرفه خود را صرف خرید آثار او می کنند. لوسیدانر<sup>۸۸</sup> نقاشی بود که دوست کامبرمرها دوست می داشت، که در ضمن آدمی بسیار خوشایند بود. با کتاب هم آشنایی داشت، اما نه کتابهای استادان براستی ماهر، آنان که خویشان را مهار کرده اند. تنها عیب آزارنده این هنردوست این بود که پیاپی برخی اصطلاحات قالبی، مانند «در اکثر موارد» را به کار می برد، و این به مضمون گفته هایش حالتی هم مهم و هم ناقص می داد.

مادام دو کامبرمر به من گفت که با استفاده از مهمانی عصرانه‌ای که دوستانش آن روز در نزدیکی بلبک داده بودند آمده بود تا پیرو قولی که به روبر دو سن لو داده بود مرا ببیند. «می‌دانید که بزودی برای چند روزی به این طرفها می‌آیند. دایی‌شان، آقای دو شارلوس، ییلاق را پیش خانم برادرشان دوشس دو لوکزامبورک‌اند و آقای سن لو با استفاده از این فرصت می‌خواهند هم به دیدن خویشاوندشان بروند و هم به هنگ سابقشان سری بزنند که گویا در آنجا خیلی دوستشان دارند و به ایشان احترام می‌گذارند. افسرهایی اغلب به منزل ما می‌آیند و همه بینهایت از ایشان تعریف می‌کنند. خیلی خوشحال می‌شویم که لطف کنید و با هم به فترن بیایید.» آلبرتین و دوستانش را به او معرفی کردم. مادام دو کامبرمر هم عروسش را به ما معرفی کرد. و او، که با خرده اشرافی که همسایگی فترن به رفت و آمد با ایشان و ادارش می‌کرد رفتاری بسیار سرد، آکنده از ملاحظه و ترس از همگامی با ایشان داشت، دستش را بر عکس با لبخندی بسیار گرم و درخشان به سویم دراز کرد، چه حضور یک دوست روبر دو سن لو مایه دلگرمی و خوشحالی‌اش می‌شد، و روبر، که ظرافت‌های اشرافی را بیش از آتی که نشان می‌داد حفظ کرده بود، به او گفته بود که این دوست با گرمانت‌ها بسیار دوست است. بدین‌گونه، مادام دو کامبرمر برخلاف مادرشوهرش دو نوع ادب بینهایت متفاوت از خود نشان می‌داد. اگر مرا از طریق برادرش لوگراندن شناخته بود در نهایت آن ادب سرد و خشک و ستوه‌آور نوع اول را از او می‌دیدم. اما برای یک دوست گرمانت‌ها هر چه لبخند می‌زد باز کم بود. راحت‌ترین جای پذیرایی از مهمان در هتل، تالار مطالعه‌اش بود، جایی در گذشته بس وحشت‌انگیز که حال من روزی ده بار آنجا می‌رفتم و آزادانه بیرون می‌آمدم، انگار که صاحب آنجا باشم، چون دیوانگان ملایمی که آن قدر در تیمارستان سابقه دارند که پزشک کلیدش را به ایشان می‌سپرد. به خانم کامبرمر پیشنهاد کردم آنجا برویم. و چون این تالار دیگر نه مایه کمروبی‌ام می‌شد و نه افسونی برایم داشت (چون چهره چیزها همانند چهره آدمها

در نظر ما تغییر می‌کند) این پیشنهاد را بی‌هیچ بی‌تابی کردم. اما نپذیرفت و ترجیح داد بیرون بماند، و در مهتابی هتل در هوای آزاد نشستیم. یک جلد کتاب مادام دو سوئیه را آنجا دیدم و برداشتم، مادرم با شنیدن این که مهمان دارم سراسیمه فرار کرده فرصت نیافته بود آن را با خود ببرد. او هم به اندازه مادر بزرگم از این گونه هجوم غریبه‌ها وحشت داشت و از ترس این که در صورت محاصره نتواند بگریزد با چنان شتابی در می‌رفت که من و پدرم همیشه به او می‌خندیدیم. مادام دو کامبرمر گذشته از یک چتر آفتابی چند کیف و کیسه گلدوزی شده، یک دستمال توری، و یک کیسه پول از طلا به دست داشت که رشته‌هایی از عقیق سرخ از آن آویزان بود. به نظرم راحت‌تر این بود که همه این چیزها را روی یک صندلی بگذارد، اما حس کردم که هم بی‌تربیتی و هم بیهوده خواهد بود که از او بخواهی آرایه‌های گشت و بازدید اسقفی و اشرافی‌اش را از خود دور کند. دریای آرام را نگاه می‌کردیم که مرغان دریایی پراکنده رویش چون گلهای سفیدی شناور بودند. از آنجا که در گفت‌وگوی محفلی و اشرافی آدم به سطح «متوسط» معمولی سقوط می‌کند، و نیز از آنجا که دل آدم می‌خواهد مخاطب را نه به خاطر قابلیت‌هایی که خود نیز نمی‌شناسد، بلکه به خاطر آنچه می‌پندارد دیگران در او پسندند خوش بیاید، به گونه‌ای غریزی با مادام دو کامبرمر جوان، خواهر لوگراندن، به همان شیوه برادرش به گفتگو پرداختم. با اشاره به مرغان دریایی گفتم: «سکون و سفیدی نیلوفرهای آبی را دارند.» و برآستی هم به نظر می‌آمد که خود را بی‌حرکت به دست موجهای کوچکی رها کرده باشند که تابشان می‌دادند، تا جایی که در تضاد با بی‌حرکتی شان موجهاتنگار جان می‌گرفتند و آنها را با نیتی دنبال می‌کردند. مارکیز بیوه توانگر دست از ستایش چشم‌انداز بسیار زیبایی که ما در بلبک از دریا داشتیم بر نمی‌داشت و به خاطر آن به من غبطه می‌خورد، چه خود در راسپلیر (که در ضمن آن سال در آن ساکن نبود) دریا را از خیلی دور می‌دید. دو عادت شگرف داشت که هم از عشق پرشورش به هنرها (بویژه موسیقی) و هم از بی‌دندانی‌اش ناشی

می‌شد. هر بار که از زیبایی شناسی حرف می‌زد غده‌های بزاقی‌اش - همچون غدد برخی جانوران در دوره جفت‌خواهی - مرحله‌ای از ترشح مفرط را آغاز می‌کرد، چنان که از دهان بی‌دندان خانم پیر چند قطره‌ای بیرون می‌زد و در گوشه‌های لبش (که مختصر سبیلی هم داشت)، در جایی که مناسب آنها نبود، جمع می‌شد. و او بیدرنگ آنها را با نفس عمیقی، چون کسی که نفس تازه کند، فرو می‌بلعید. اگر بحث قطعه موسیقی پیش از اندازه زیبایی مطرح بود خانم هیجان‌زده بازوهایش را بلند می‌کرد و نقطه‌نظرهای بی‌چون و چرایی را که با قدرت تمام جویده بود و در صورت نیاز از بینی بیرون می‌داد درباره‌اش بیان می‌کرد. تا آن زمان هرگز فکر نکرده بودم که پلاژ پیش پا افتاده بلیک را بتوان «چشم‌انداز دریا» نامید و با همان شنیدن گفته‌های مادام دو کامبرمر نظرم در این باره دگرگون شد. در عوض، به او گفتم که همیشه وصف چشم‌انداز بی‌همتای دریا در کوشک راسپلیر را شنیده بودم که در نوک تپه‌ای قرار دارد و در یک تالار بزرگ آن، که دارای دو شومینه است، ردیفی از چندین پنجره به باغچه‌هایی باز می‌شود که از لابه‌لای شاخ و برگ‌هایشان دریا تا آن سوی بلیک به چشم می‌آید، و از ردیف دیگری از آنها دره دیده می‌شود. گفتم: «چقدر لطف دارید و چقدر هم قشنگ گفتید: دریا از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها، چه زیبا... مثل... مثل یک بادبزن». و از نفس عمیقی که برای فرو بردن آب دهن و خشک کردن سبیلش کشید حس کردم گفته‌اش صادقانه است. اما مارکیز دو کامبرمر لوگراندن خشک و سرد بجا ماند تا بی‌اعتنایی‌اش را نه به گفته من که به گفته مادر شوهرش نشان بدهد. وانگهی نه فقط هوش و فرهیختگی مادر شوهرش را تحقیر می‌کرد، بلکه از خوشرویی او هم ناخرسند بود، چه همواره می‌ترسید دیگران مقام خانواده کامبرمر را آن چنان که هست ندانند. گفتم: «چقدر هم اسمش زیباست. آدم دلش می‌خواهد بداند منشاء این اسمها از کجاست.» خانم سالخورده در جوابم بنرمی گفت: «منشاء این یکی را می‌توانم به شما بگویم. یک ملک خانوادگی است، مال مادر بزرگم بوده که از خانواده

آرشیپل بوده، خانواده سرشناسی نیست، اما از خانواده‌های خوب و خیلی قدیمی شهرستانی است.» عروسش بتندی میان حرفش دوید که: «چطور سرشناس نیست؟ سرتاسر یک شیشه‌نگاره کلیسای اعظم بایو پر از نشان‌های این خانواده است، در کلیسای اصلی اورانش هم چندین مقبره دارند.» و رو به من: «اگر از این اسمهای قدیمی خوشتان می‌آید، یک سالی دیر آمده‌اید. با همه مشکلاتی که تغییر حوزه کشیشی دارد، موفق شده بودیم برای کریکتو کشیش ارشد ناحیه‌ای را بیاوریم که من خودم آنجا زمین‌هایی دارم، جایی است به اسم کومبره که خیلی هم از اینجا دور است و کشیشش حس می‌کرد که دارد بیماری عصبی به هم می‌زند. متأسفانه هوای دریا به پیرمردی به سن او نمی‌ساخت، حالش بدتر شد و دوباره برگشت به کومبره. اما در مدتی که اینجا همسایه ما بود برای سرگرمی خودش همه سندهای قدیمی را بررسی کرد و جزوه کوچک جالبی درباره اسمهای منطقه نوشت. ظاهراً از این کار خوشش آمده چون گویا دارد آخرین سالهای زندگی‌اش را صرف نوشتن کتاب بزرگی درباره کومبره و اطرافش می‌کند. جزوهای را که درباره ناحیه فترن نوشته برایتان می‌فرستم، واقعاً کاری است کارستان. درش چیزهای خیلی جالبی درباره راسپلیر آمده که مادر شوهرم درباره‌اش زیادی شکسته‌نفسی می‌کنند.» مادام دو کامبرمر پیر گفت: «در هر حال، راسپلیر امسال مال ما نیست و به من تعلق ندارد. اما آدم حس می‌کند که شما ذاتاً نقاش‌اید؛ به نظر من شما باید طراحی کنید. خیلی دلم می‌خواهد فترن را نشانتان بدهم که از راسپلیر خیلی بهتر است.» زیرا از زمانی که کامبرمرها راسپلیر را به وردورن‌ها اجاره داده بودند، این ملک آن مقام برتری را که سالیان سال در نظرشان داشت ناگهان از دست داده بود، و آن یعنی برخورداری از این امتیاز بی‌نظیر در منطقه که هم رو به دریا و هم رو به دره چشم‌انداز داشت. اما در عوض، تازه به این عیش هم پی می‌بردند که برای رفت و آمد به آنجا باید مدام بالا می‌رفتی و پایین می‌آمدی. خلاصه این که انگار مادام دو کامبر آن را نه برای درآمد بیشتر، بلکه برای آسایش اسبهایش

اجاره داده بود. و می‌گفت که بسیار خوشحال است از این که در فترن می‌تواند سرانجام در همه سال از خیلی نزدیک دریا را ببیند، در حالی که سالهای سال، در غیر از دو ماهی که در فترن بود، دریا را فقط از خیلی بالا و در یک چشم‌انداز کلی می‌دید. می‌گفت: «تازه در این سن دارم دریا را کشف می‌کنم و چقدر هم خوشحالم! چقدر حالم را خوب می‌کند! حاضرم راسپلیر را مجانی اجاره بدهم تا مجبور باشم در فترن بمانم.»

خواهر لوگراندن، که مارکیز پیر را «مادرم» خطاب می‌کرد اما با گذشت سالها رفتارش با او گستاخانه هم شده بود، گفت: «برگردیم سر چیزهای جالب‌تر، شما داشتید از نیلوفرهای آبی حرف می‌زدید: فکر کنم نیلوفرهایی را که کلرد مونه کشیده دیده باشید. چه نبوغی! برای من بخصوص از این نظر جالب است که نزدیک‌های کومبره، یعنی همان محلی که گفتم درش زمین‌هایی دارم...» اما بهتر دید درباره کومبره خیلی حرف نزنند. آلبرتین که تا آن لحظه چیزی نگفته بود با هیجان گفت: «آها، حتماً همان گروه کارهایی است که الستیر، بزرگ‌ترین نقاش معاصر، درباره‌اش برای ما حرف زد.» مادام دو کامبرمر هم هیجان‌زده گفت: «ها، می‌بینم که این خانم هم هنر دوست‌اند» و نفس عمیقی کشید و آب دهانش را فرو برد. جناب وکیل لبخند خیره‌واری زد و گفت: «با اجازه شما دختر خانم، من لوسیدانر را ترجیح می‌دهم.» و از آنجا که در گذشته برخی «جسارت»‌های الستیر را خود پسندیده یا دیده بود که کسانی می‌پسندند، گفت: «الستیر با استعداد بود، حتی تقریباً از آوانگارد‌ها بود، اما نمی‌دانم چرا دیگر ادامه نداد، زندگی خودش را تباه کرد.» مادام دو کامبرمر تا آنجا که به الستیر مربوط می‌شد حق را به وکیل داد، اما با گفتن این که مونه با لوسیدانر هم‌تراز است دل مهمان خودش را به درد آورد. نمی‌شود گفت زن احمقی بود؛ آکنده از فرهیختگی و هوشی بود که حس می‌کردم برای من یکسره بیفایده است. از قضا، چون خورشید فرو می‌نشست رنگ مرغان دریایی دیگر زرد می‌نمود، همچون نیلوفرهای آبی یکی دیگر از تابلوهای همان گروه نیلوفرهای مونه. به مادام دو کامبرمر جوان گفتم که

این گروه را می‌شناسم و (همچنان با تقلید از شیوه حرف زدن برادرش که هنوز جرأت نکرده بودم از او نام ببرم) گفتم حیف که او دیروز به آنجا نیامده بود، چون در همین ساعت چشم‌انداز آنجا روشنایی پوسن‌وار داشت و می‌توانست برایش جالب باشد. شکی نیست که اگر یک خرده اشرافی نورماندی، که گرمانت‌ها هم نمی‌شناختندش، به مادام دو کامبرمر لوگراندن می‌گفت که باید دیروز به آنجا می‌آمد، او به حالتی که اهانت دیده باشد براق می‌شد. اما من اگر با او از این هم خودمانی‌تر حرف می‌زدم باز از او جُز نرمی و مدارا چیزی نمی‌دیدم؛ در گرمای آن غروب زیبا می‌توانستم هر قدر بخواهم از آن شیرینی بزرگ عَسَلینی برگیرم که مادام دو کامبرمر بسیار بندرت به قالبش در می‌آمد و آن روز جانشین نان خامه‌ای‌هایی شد که به فکرم نرسید به مهمانانم تقدیم کنم. اما نام پوسن، بی‌آن که بر مدارای او به عنوان خانم اشرافی اثر بگذارد، اعتراضش را به عنوان هنرشناس برانگیخت. با شنیدن این نام زیانش را شش بار پی در پی به لبهایش زد و آن صدای نُچ‌نُچ خاصی را در آورد که دربارهٔ بچه‌ای که کار بدی می‌کند به کار می‌رود، و هم برای سرزنش او به خاطر شروع آن کار و هم برای بازداشتنش از ادامهٔ آن است. «وای، شما را به خدا، بعد از نقاشی مثل مونه که بی‌ره در بایستی نابغه است اسم نقاش کهنهٔ قالبی بی‌استعدادی مثل پوسن را نیاورید. صاف و پوست‌کنده می‌گویم که به نظر من از او ملال‌آورتر کسی نیست. چه کنم، من اصلاً همچو چیزهایی را نقاشی نمی‌دانم. نقاش می‌خواهید؟ مونه، دگا، ماینه!» نگاهی کاونده و شادمان به نقطه‌ای نامعین در فضا دوخت که پنداری اندیشهٔ خودش را آنجا به چشم می‌دید، و گفت: «خیلی عجیب است، خیلی عجیب است. قدیم‌ترها ماینه را ترجیح می‌دادم. هنوز هم البته ماینه را خیلی دوست دارم، اما فکر می‌کنم که در هر حال مونه را به او ترجیح می‌دهم. وای! آن کلیساهایش!» در بیان تحولی که سلیقهٔ هنری‌اش پشت سر گذاشته بود به همان اندازه که از خود خرسندی نشان می‌داد ملاحظه هم به کار می‌برد. و حس می‌کردی که مراحل مختلف شکل‌گیری این

سلیقه به نظرش کم اهمیت‌تر از دوره‌های مختلف کار خود مونه نیست. اما نباید به خود می‌بالیدم از این که دل‌بستگی‌های هنری‌اش را خودمانی با من در میان می‌گذاشت، چون حتی در حضور کندذهن‌ترین زن شهرستانی هم پس از پنج دقیقه نیاز به اعتراف به آن دل‌بستگی‌ها را حس می‌کرد. وقتی خانمی از اشراف آورانش، که فرق موتزارت و واگنر را نمی‌فهمید، در حضور مادام دو کامبرمر می‌گفت: «در مدت اقامت‌مان در پاریس هیچ چیز تازه‌جالبی ندیدیم. یک بار به اوپراکمیک رفتیم، پلتاس و ملیزاند را نشان می‌دادند، افتضاح بود.» مادام دو کامبرمر فقط خودش به جوش نمی‌آمد، بلکه این نیاز را حس می‌کرد که داد بزند: «برعکس، برای خودش شاهکاری است» و در این باره «جر و بحث» کند. شاید عادت‌های او بود که از کومبره و از خواهران مادر بزرگم به او رسیده بود که چنین کاری را «مبارزه در راه حق» می‌نامیدند و شب‌نشینی‌هایی را دوست داشتند که هر هفته در آنها باید از خدایانشان در برابر کفار دفاع می‌کردند. مادام دو کامبرمر هم به همان سان خوش داشت درباره‌ی هنر «یقه بدراند» و «جدل» کند که کسان دیگری درباره‌ی سیاست می‌کنند. از دبوسی به همان شیوه جانبداری می‌کرد که از دوستی که درباره‌ی رفتارش بدگویی شده باشد. با این همه باید این را می‌فهمید که با گفتن «نخیر، برای خودش شاهکاری است»، نمی‌تواند آن آدمی را که سر جایش می‌نشانند در همان آن از چنان پیشرفتی در زمینه‌ی فرهنگ هنری برخوردار کند که دیگر نیازی به بحث نباشد و هر دو هم عقیده شده باشند. جناب وکیل به من گفت: «باید از لوسیدانتر نظرش را درباره‌ی پوسن پرسیم. آدم توداری است و خیلی حرف نمی‌زند، اما می‌دانم چطور ازش حرف بکشم.»

مادام دو کامبرمر باز گفت: «این را هم بگویم که من از منظره‌ی غروب منزجرم، خیلی رمانتیک است، اوپرایبی است. برای همین است که از خانه‌ی مادر شوهرم، با آن گیاهان جنوبی‌اش، نفرت دارم. خواهید دید، به باغی در مونت کارلو بیشتر شبیه است. به همین دلیل این محل شما را ترجیح می‌دهم. غمگین‌تر است، صمیمی‌تر است؛ یک راه کوچکی هست که

ازش دریا پیدا نیست. در روزهای بارانی همه‌اش گل و شل می‌شود و برای خودش عالمی دارد. مثل ونیز، که من از کانال بزرگش متنفرم و هیچ چیز به اندازه کوچه پسکوچه‌هایش به نظرم قشنگ نیست. که البته همه‌اش بحث محیط و حال و هواست.»

حس کردم تنها راه اعاده حیثیت به پوسن در نظر مادام دو کامبرمر این است که به او خبر بدهم پوسن دوباره مُد شده است و گفتم: «اما، آقای دگا گفته که به نظرش هیچ چیز زیباتر از تابلوهای پوسن در شانتیسی نیست.» مادام دو کامبرمر، که نمی‌خواست عقیده‌ای خلاف عقیده دگا داشته باشد، گفت: «جدی؟ کارهای شانته‌سی‌اش را نمی‌شناسم، اما درباره آنهايي که در لوور است می‌توانم بگویم که افتضاح است» - «آنها را هم بی‌اندازه دوست دارد» - «باید دوباره بینمشان. چیزهایی که توی ذهنم است یک خرده قدیمی است.» این را بعد از یک لحظه سکوت و به حالتی گفت که انگار نظر مساعدی که بدون شک بزودی درباره پوسن بیان می‌کرد نه به خبری که من به او دادم، بلکه به بررسی اضافی و این بار قطعی خودش درباره تابلوهای پوسن موزه لوور بستگی داشت، که می‌خواست انجام بدهد تا بتواند نظرش را عوض کند.

به همین آغاز تغییر موضع بسنده کردم (چون با آن که هنوز آثار پوسن را دوست نداشتم به تجدیدنظری درباره او تن داده بود) و برای آن که بیشتر عذابش ندهم به مادرشوهرش گفتم که وصف گلهای زیبای فترن را بسیار شنیده‌ام. با فروتنی از باغچه محقری سخن گفت که پشت خانه داشت و هر روز صبح، خانه جامه به تن، دری را باز می‌کرد و آنجا می‌رفت تا به طاووس‌هایش دان بدهد، تخم‌مرغها را جمع کند، چند شاخه‌ای گل سرخ یا آهاری بچیند که روی میز حاشیه‌ای از گل گرد خوراک تخم‌مرغ با خامه یا ماهی سرخ کرده می‌کشیدند و او را به یاد راهروهای باغش می‌انداختند. گفت: «بله واقعاً هم خیلی گل سرخ داریم. حتی می‌شود گفت که گلستانمان یک خرده زیادی به اتاقهای نشیمنمان نزدیک است، به طوری که بعضی روزها سرم درد می‌گیرد. ایوان راسپلیر

بہتر است چون باد بوی گلها را می برد و اصولاً هم آنجا به این تندی نیست.» رو به عروسش کردم و در ستایش از او و نوگرایی اش گفتم: «این ایوان پر از بوی گل سرخ انگار خودِ خود پلئاس است. در موسیقی این اوپرا چنان بوی گل سرخ تندی جریان دارد که منی که می فیور و رزفیور دارم هر بار که این قسمت را می شنیدم به عطسه می افتادم.»<sup>۸۹</sup>

مادام دو کامبرمر هیجان زده گفت: «عجب شاهکاری است پلئاس! من که دیوانه اش ام،» و با حرکت زنی وحشی که بخواهد توجهم را به سوی خود بکشانند به من نزدیک شد، با انگشتانش نت‌هایی خیالی را نواختن گرفت و به زمزمه نغمه‌ای پرداخت که حدس زدم به گمان او صحنه بدرود گفتن پلئاس باشد، و این را با چنان پافشاری ادامه داد که پنداری بسیار مهم بود که در آن لحظه آن صحنه را به یادم بیاورد، یا - شاید بیشتر از این: - نشان دهد که به یاد می آورد. گفت: «به نظرم حتی از پارسیفال هم قشنگ تر است، چون در پارسیفال بزرگ‌ترین زیبایی‌ها با هاله‌ای از جمله‌های ملودیک همراه می‌شود، که به همین دلیل که ملودیک‌اند منسوخ‌اند.» به مارکیز پیر گفتم: «خانم، می‌دانم که موسیقیدان بزرگی هستید، خیلی دلم می‌خواهد نواختنتان را بشنوم.» مادام دو کامبرمر - لوگراندن نگاهش را به طرف دریا برگرداند تا در بحث شرکت نکند. چون آنچه را که مادر شوهرش می‌پسندید اصلاً موسیقی نمی‌دانست، استعدادش را که به گمان خودش فقط ادعایی بود، اما براستی دیگران بسیار درخشانش می‌دانستند، چیزی در حد مهارت در نوازندگی - آن هم بیهوده - می‌دانست. درست است که تنها شاگرد شوپن که هنوز زنده بود بحق مدعی بود که شیوه نوازندگی و «احساس» استاد از طریق او فقط به یک نفر منتقل شده و آن یک تن مادام دو کامبرمر است؛ اما خواهر لوگراندن نوازندگی همچون شوپن را به هیچ وجه امتیازی نمی‌دانست و از هیچکس به اندازه موسیقیدان لهستانی بدش نمی‌آمد.<sup>۹۰</sup> آلبرتین با هیجان گفت: «نگاه کنید، پر می‌زنند!» و مرغان دریایی را نشانم داد که لحظه‌ای حالت ناشناختگی گل‌وارشان را به کناری گذاشته بودند و با هم به سوی

خورشید پر می کشیدند. مادام دو کامبرمر گفت: «بالهای غول وار از گام زدن بازشان می دارد» مرغان دریایی را با آلباتروس اشتباه گرفته بود<sup>۹۱</sup> آلبرتین گفت: «خیلی ازشان خوشم می آید، در آمستردام می دیدمشان. بوی دریا می دهند، حتی روی سنگهای خیابان هم دریا را بو می کشند.» — «آها! به هلند رفته اید؟ ورمیرهای آنجا را می شناسید؟» این را مادام دو کامبرمر به لحنی آمرانه و به حالتی گفت که انگار می پرسید: «گرمانت ها را می شناسید؟» زیرا در استوپی موضوع بحث عوض می شود اما لحن نه. آلبرتین گفت نه، خیال می کرد ورمیر نام آدم های زنده ای باشد. اما کسی متوجه نشد. مادام دو کامبرمر به من گفت: «با کمال میل حاضرم برایتان بزنم. اما، می دانید، من فقط چیزهایی می زنم که نسل شما دیگر نمی پسندند. من با پرستش شوپن بزرگ شده ام». این را آهسته گفت چون از عرووش می ترسید، و می دانست که او عقیده دارد آثار شوپن اصلاً موسیقی نیست، و خوب یا بد نواختنش مفهومی ندارد. البته قبول داشت که مادر شوهرش در فن نوازندگی مهارت کامل دارد اما می گفت: «من که اصلاً معتقد نیستم او موسیقیدان باشد». چون خود را «پیشرفته» و (البته فقط در هنر) «از چپ هم چپ تر» می دانست، چنین گمان داشت که موسیقی نه تنها باید پیشرفت کند، بلکه پیشرفتش باید فقط روی یک خط باشد، و به نظرش دبوسی بنوعی آبرواگنر بود یعنی کمی از واگنر هم پیشرفته تر. نمی فهمید که گرچه دبوسی آن قدرها هم که او چند سالی بعد درمی یافت از واگنر مستقل نیست (چون به هر حال باید از جنگ افزار به جنگ آورده بهره بگیری تا بتوانی خود را از دست آنی که موقتاً بر او چیره شده ای یکسره آزاد کنی)، با این همه می کوشد در پی حالت اشباعی که رفته رفته از آثار بیش از اندازه کامل حس می شود (یعنی آثاری که همه چیزی را بیان می کنند)، نیازی متضاد با آن را ارضا کند. تئوری هایی البته وجود داشت که این واکنش را تایید می کرد، شبیه آنهایی که در سیاست برای تایید قوانین ضد انجمن های مذهبی، یا تایید جنگ در مشرق (تعالمیم خلاف طبیعت، خطر زرد<sup>۹۲</sup> و غیره) ارائه می شود. گفته می شد که برای

یک عصر پرشتاب هنر شتابناک لازم است، مطلقاً به همان صورتی که ممکن بود گفته شود جنگ آینده بیشتر از پانزده روز طول نخواهد کشید، یا این که با رواج راه آهن گوشه‌های دنجی که در دوره دلبران رونق بسیار داشتند از یاد خواهند رفت، در حالی که اتومبیل آنها را دوباره باب خواهد کرد. توصیه می‌شد که توجه شنونده را نباید خسته کرد؛ انگار نه انگار که ما از درجات متفاوتی از توجه برخورداریم و از قضا این هنرمند است که می‌تواند برترین آنها را برانگیزد، چه همان کسانی که بعد از خواندن ده سطر از یک مقاله بد به خمیازه می‌افتند سالها پی‌درپی به بیروت رفته‌اند تا چهارگانه واگنر را تماشا کنند. و زمانی خواهد رسید که دبوسی را هم چندگاهی به اندازه ماسنه بیرمق بدانند و لرزشهای ملیزاند تا حد لرزشهای مانون سقوط کند. چون نظریه‌ها و مکتب‌ها هم، مانند میکروب‌ها و گلبول‌ها، همدیگر را می‌بلعند و با مبارزه خود تداوم زندگی را تضمین می‌کنند. اما آن زمان هنوز فرا نرسیده است.

همچون زمانی که در بورس قیمت‌ها ترقی می‌کند و دسته‌هایی از سهام از این ترقی بهره می‌برند، گروهی از هنرمندانی که به ایشان بی‌اعتنایی شده بود از آن واکنش سود می‌بردند، یا به این دلیل که سزاوار این بی‌اعتنایی نبودند یا این که خود آن را برانگیخته بودند (و این مایه آن می‌شد که ستایش از ایشان حرف تازه‌ای باشد). و حتی می‌گشتند و از گذشته‌های پرت افتاده برخی استعدادها را بیرون می‌کشیدند که به نظر نمی‌رسید حرکت کنونی بر شهرتشان تأثیری بگذارد، اما چنین می‌نمود که یکی از استادان تازه از او با نظر مساعد نام می‌برد. این اغلب از آنجا می‌آمد که یک استاد، هر کس که باشد و هر چقدر هم که باید مکتبش انحصاری باشد، براساس حس اولیه‌اش داوری می‌کند و در هر کجا که استعدادی بیند بر آن ارج می‌نهد، نه فقط استعداد که حتی کم‌تر از آن، حتی قریحه خوبی که در گذشته از آن خوشش آمده بوده باشد، به دوره شیرینی از نوجوانی‌اش ربط داشته باشد. گاهی دیگر به این خاطر که برخی هنرمندان گذشته در یک قطعه ساده چیزی ارائه کرده‌اند که

شباهتی دارد با آنچه استاد کم کم دریافته که خودش می خواست ارائه کند. آنگاه این چهره گذشته به نظرش پیشتر می آید؛ کار او را بیانگر کوششی می بیند که، به شکل کاملاً متفاوتی، موقتاً و تا حدی، برادرانه است. در آثار پوسن تکه هایی از کار ترتر هست، و جمله ای از فلوربر را در کتابی از منتسکیو می توان خواند. و گاهی هم این شایعه علاقه استاد نتیجه اشتباهی بود که معلوم نبود چگونه رخ داده و در مکتب پراکنده شده است. اما نامی که برده می شد آنگاه از دستگاہی بهره می برد که بموقع تحت حمایت آن درآمده بود، چون در حالی که در علاقه استاد آزادی انتخاب و سلیقه ای واقعی دخالت دارد، علاقه مکتب ها دیگر یکسره پیرو تئوری است. بدین گونه بود که ذهن، به پیروی از جریان همیشگی اش که با بیراهه رفتن و گریز زدن پیش می رود، و گاهی به سویی و گاهی به جهت مخالف آن رو می کند، بر شماری از آثار هنری هاله ای نورانی افزوده بود و حق طلبی یا نوگرایی یا علاقه دبوسی، یا هوسبازی اش، یا گفته ای که به او نسبت داده می شد و شاید او به زبان نیاورده بود، موجب شده بود که آثار شوپن را هم جزو آن آثار بدانند. این آثار، با برخورداری از تمجید داورانی که کاملاً مورد اعتماد همه بودند، با بهره گیری از ستایشی که پلتاس می انگیزخت، جلوه ای نازه یافته بود، و حتی کسانی که دوباره آنها را گوش نکرده بودند آن چنان نیازی به دوست داشتن آنها حس می کردند که برغم میل خودشان، و با این توهم که در انتخاب آزادند، آنها را می پسندیدند. اما مادام دو کامبرمر - لوگراندن بخشی از سال را در شهرستان می گذرانید. در پاریس هم، به دلیل بیماری، بیشتر در اتاق خودش می ماند. عیب این وضعیت بویژه ممکن بود از چگونگی انتخاب اصطلاحاتی حس شود که مادام دو کامبرمر آنها را باب روز می پنداشت در حالی که برای زبان نگارش مناسب بود، تفاوتی که خودش درک نمی کرد چون آن اصطلاحات را بیشتر از راه مطالعه فرا گرفته بود تا بحث و گفت و گو. گفت و گو آن اندازه که برای آشنایی با اصطلاحات تازه ضرورت دارد برای شناخت دقیق عقاید لازم نیست. و رواج دوباره شبانه های شوپن

را هنوز منتقدان اعلام نکرده بودند و خبرش تنها از طریق گپ زدن‌های «جوانها» پخش شده بود. مادام دو کامبرمر - لوگرانندن هنوز از موضوع خبر نداشت. لذتی بردم از این که به او خبر دادم شوپن نه تنها از مد نیفتاده بلکه موسیقیدانی است که دبوسی بیشتر از همه می‌پسندد، و البته این را خطاب به مادرشوهرش گفتم همان‌گونه که در بیلارد برای زدن توپی دسته توپها را نشانه می‌گیرند. عروس مادام دو کامبرمر لبخند ظریفی زد و گفت: «اِه، چه جالب»، انگار که بحث فقط بر سر کار عجیبی بود که از خالق پلتاس سر زده بود. با این همه دیگر قطعی بود که از آن پس به آثار شوپن با احترام گوش می‌دهد و حتی از آنها لذت هم می‌برد. از این رو، با شنیدن گفته‌های من که انگار پیام آور وقت‌رهایی مارکیز پیر بود، چهره او حالتی به خود گرفت که از قدردانی در حق من، و بویژه از شادمانی نشان داشت. چهره‌اش چون چهره لاتود در نمایشنامه لاتود یا سی و پنج سال اسارت برق زد و سینه‌اش برای فرو بردن هوای دریا به همان حالتی از هم باز شد که بتهوون بخوبی در فیدلیو توصیف کرده است، آنجا که اسیران سرانجام در «هوای زندگی بخش» تنفس می‌کنند. به گمانم کم مانده بود با لب سیل آلودش گونه‌ام را ببوسد. با صدای تودماغی پرشوری داد زد: «نفهمیدم، شما از شوپن خوشتان می‌آید؟ وای، از شوپن خوششان می‌آید، از شوپن خوششان می‌آید!» این را به همان حالتی گفتم که ممکن بود بگوید: «نفهمیدم، خانم فرانکتو را هم می‌شناسید؟» با این تفاوت که آشنایی‌ام با خانم فرانکتو برایش مطلقاً بی‌اهمیت بود در حالی که شناختم از شوپن او را دچار نوعی جنون هنری کرد که ترشح سیلابی بزاقش برای بیانش بس نبود. بدون این که حتی نقش دبوسی را در تجدید حیات شوپن درک کند، فقط همین را حس می‌کرد که نظر من درباره او مساعد است. شور موسیقایی او را فرا گرفت. «الودی! الودی! آقا از شوپن خوششان می‌آید.» پشت راست کرد و بازوانش را به حرکت درآورد. هیجان زده گفت: «آه! می‌دانستم شما موسیقیدانید. بدیهی است که هنررمندی مثل شما باید از کار او خوشش بیاید. چه قدر قشنگ است!» و صدا چنان در

گلویش شکست که گفתי برای بیان عشق پرشورش به شوپن، به تقلید از دموستین دهان را پر از سنگریزه‌های پلاژ کرده است. سرانجام پسموج برگشت و حتی به توری‌ای رسید که مارکیز فرصت نکرد از صورت خود به کناری بزند و موج بزاق آن را شکافت، آنگاه مارکیز کف موجی را که یاد شوپن بر لبانش آورده و سیلش را خیس کرده بود با دستمالی لبه‌توری پاک کرد.

مادام دو کامبرمر - لوگراندن به من گفت: «وای، فکر کنم مادر شوهرم دارد زیادی طولش می‌دهد، یادش رفته که عمو ش نوویل شام مهمان ماست. کانکان هم خوش ندارد انتظار بکشد.» از کانکان سر در نیاوردم و فکر کردم شاید نام سگی باشد. اما از خویشاوندان ش نوویل مارکیز چرا: با گذشت زمان لذت تلفظ نام این خویشاوندان به این صورت در مارکیز جوان فروکش کرده بود. حال آن که در گذشته چشیدن همین لذت انگیزه ازدواج او شد. در دیگر محافل اشرافی، وقتی از افراد خانواده شنوویل سخن گفته می‌شد، عادت این بود که او پیشوند اشرافی «دو» را بردارند و بگویند آقای دُ شنوویل، (کاری که دستکم در هر موردی می‌کردند که پیش از «دو» یک حرف بیصدا می‌آمد، چون در غیر این صورت باید روی «دو» تاکید می‌گذاشتند، زیرا تلفظ مثلاً مادام دُ شنونسو غیر ممکن است). نزد کامبرمرها سنت عکس این بود، اما به همین اندازه واجب بود. در همه موارد فتحه شنوویل را حذف می‌کردند. پیش از شنوویل هر نامی می‌آمد آن را ش نوویل و نه شنوویل می‌گفتند. (پدر این خانواده را «عمو» می‌خواندند، چه در فترن هنوز آن قدر شیک نبودند که او را «عم»<sup>۹۳</sup> بنامند، کاری که از گرمانت‌ها سر می‌زد و به عمد گویشی به کار می‌بردند که در آن حروف بیصدا حذف و واژه‌های بیگانه خودی می‌شد، و فهمیدنش به اندازه فرانسۀ قدیم یا یک گویش محلی امروزی دشوار بود). هر کس که وارد خانواده می‌شد بیدرنگ هشدار می‌داد درباره چگونگی تلفظ ش نوویل دریافت می‌داشت که در مورد دوشیزه لوگراندن - کامبرمر نیازی به آن پیدا نشد. روزی که در یک مهمانی از زبان دخترخانمی شنید: «عمه

اوزه‌ام» و «عم روآنم» اول این دو نام برجسته را که خود عادت داشت اوزس و روهان تلفظ کند نشناخت؛ دچار تعجب و دستپاچگی و شرمندگی کسی شد که سر میز آلت تازه درآمدی را ببیند و چگونگی کاربردش را نداند، و جرأت نکند با آن به خوردن پردازد. اما شب بعد و فردایش «عمه اوزه‌ام» را، با حذف سین، تکرار می‌کرد و لذت می‌برد، حذفی که روز پیش او را شگفت‌زده کرده بود اما بی‌خبری از آن دیگر به نظرش چنان املی می‌آمد که وقتی یکی از دوستانش با او از یک پیکره نیم‌تنه دوشس دوزس حرف زد، دوشیزه لوگران‌دن با کج خلقی و با لحنی نخوت‌آلود در جوابش گفت: «دستکم اسمش را درست تلفظ کنید: مادام دوزه». از آن هنگام فهمیده بود که به موجب استحاله‌ای که مواد جامد و ملموس را به عناصری ظریف و ظریف‌تر بدل می‌کند، ثروت کلانی که شرافتمندانه به دست آمده و از پدر به او رسیده است، و نیز تربیت کامل و پشتکارش در گذراندن دوره‌های کار و بروتیر در سوربن و حضور مدام در کنسرت‌های لامورو، همه و همه باید بخار و محو شود و در تصعید نهایی به شکل این لذت درآید که او روزی بتواند بگوید: «عمه اوزه‌ام». در ذهنش این لذت مانع از آن نمی‌شد که دستکم در اوایل ازدواجش نه با برخی دوستانی که به ایشان دل بسته بود اما بناچار می‌پذیرفت که فدایشان کند، بلکه با برخی دوستان دیگری رفت و آمد داشته باشد که دوستشان نداشت اما دلش می‌خواست روزی بتواند بگوید: «شما را به عمه اوزه‌ام معرفی خواهم کرد» (چون اصلاً می‌خواست به همین خاطر ازدواج کند)، و چون دید که چنین وصلتی بیش از اندازه دشوار است، خواستش این شد که دستکم روزی بتواند به آن دوستان بگوید: «شما را به عمه شما وکیل معرفی می‌کنم» و «ترتیبی می‌دهم که شما را هم با دوزه‌ها به شام دعوت کنند». ازدواج با آقای دو کامبرمر به دوشیزه لوگران‌دن امکان داد که جمله اول را بگوید، اما گفتن جمله دوم ممکن نشد، چه محیطی که خانواده شوهرش به آن رفت و آمد می‌کردند آنی نبود که او خیال کرده بود و همچنان آرزویش را داشت. از این رو، با من از سن لو حرف زد (و

برای این کار تکیه کلامی از خود او را به کار برد، چه همان گونه که من برای حرف زدن با او از اصطلاحات برادرش لوگراندن استفاده می‌کردم او هم، در مقابل، با اصطلاحات روبر پاسخم می‌داد که نمی‌دانست از راشل وام گرفته شده است) و به حالتی که انگار محو تماشای چیز بینهایت ظریفی باشد که سرانجام توانسته باشد بر آن دست یابد نوک دو انگشت شست و اشاره‌اش را هم چسباند و با چشمان نیمه‌بسته گفت: «ذهنیت خیلی قشنگی دارد!» و در ستایش از روبر چنان حرارتی به خرج داد که می‌شد بینداری عاشق اوست (و از قضا در گذشته، زمانی که روبر در دونسیر بود، کسانی مدعی شده بودند که معشوق اوست)، در حالی که فقط قصدش این بود که من گفته‌هایش را به گوش روبر برسانم، و نیز این که بتواند بگوید: «گویا شما به دوشس دو گرمانت خیلی نزدیک‌اید. من مریضم، هیچ از خانه بیرون نمی‌روم و با کسی رفت و آمد ندارم، می‌دانم که دوشس از حلقه بسته دوستان برگزیده خودشان بیرون نمی‌روند و فکر هم می‌کنم که کار خیلی خوبی می‌کنند، در نتیجه خودم خیلی کم می‌شناسمشان اما می‌دانم که زن مطلقاً برجسته‌ای‌اند.» چون می‌دانستم که مادام دو کامبر مر دوشس را خیلی کم می‌شناسد، برای این که خودم را به سطح او بیاورم از این بحث گذشتم و در پاسخ مارکیز گفتم که در گذشته بویژه با برادر او، آقای لوگراندن، آشنا بودم. با شنیدن گفته‌ام همان حالت بگذار و بگذری را به خود گرفت که من درباره مادام دو گرمانت گرفتم، اما ناخرسندی را هم بر آن افزود، چه پنداشت این را نه برای پایین آوردن خودم که برای تحقیر او گفته‌ام. آیا خوره این پریشانی را به جان داشت که چرا لوگراندن زاییده شده بود؟ این دستکم چیزی بود که خواهران و زن برادران شوهرش مدعی آن بودند، خانمهایی اشرافی و شهرستانی که هیچ کس را نمی‌شناختند و هیچ چیز بلد نبودند، و به هوش و تربیت و ثروت مادام دو کامبر، و به برازندگی‌های جسمانی‌اش پیش از آن که بیمار شود، حسودی می‌کردند. «همه فکر و ذکرش این است. این فکر دارد می‌کشدش»، این بود آنچه آن زنان بدجنس شهرستانی در بحث درباره

مادام دو کامبرمر به هر کس و ناکسی می گفتند، بویژه به کسی که از اشراف نبود، تا اگر این کس خودبین و احمق بود به او نشان دهند اشرافی نبودن چقدر شرم آور است و بر خوشرویی خود با او اعتبار بیشتری بدهند، یا اگر آن کس کمرو و ظریف بود و گفته ایشان را به خودش می گرفت، از این لذت ببرند که در عین خوشرویی با او غیرمستقیم به او اهانت کنند. اما حقیقت این است که تصورشان از مادام دو کامبرمر اشتباه بود. این خانم از این که لوگراندن زاده شده باشد رنجی نمی برد به این دلیل که اصلاً فراموشش کرده بود. رنجید از این که من به یادش آوردم و سکوتی کرد که انگار گفته ام را نفهمید، و لزومی ندید درباره اش توضیحی بدهد یا حتی تاییدش کند.

مادام دو کامبرمر پیر، که احتمالاً بیشتر از عروسش از لذت گفتن «ش-نوویل» دلزده شده بود، به من گفت: «این که بیشتر از این نمی مانیم، دلیل اصلی اش آمدن خویشاوندهای ما نیست. بلکه، برای این که زیاد نباشیم و شما خسته نشوید، این آقا» (وکیل را نشانم داد) «جرأت نکردند خانم و پسرشان را هم با خودشان بیاورند. آنها دارند در انتظار ما کنار دریا قدم می زنند و فکر می کنم که دیگر دارد حوصله شان سر می رود.» خواهش کردم آن دو را به دقت نشانم دهند و بدو به دنبالشان رفتم. زن چهره ای به گردی بعضی گلهای خانواده گل اشرفی داشت و در گوشه چشمش نشانه گیاهی نسبتاً بزرگی دیده می شد. و از آنجا که نسل های آدمیان هم چون طایفه های گیاهان ویژگی های خود را حفظ می کنند، همان نشانه روی صورت پڑمرده مادر، نشانه ای که می توانست برای دسته بندی یک «گونه» به کار آید، زیر چشم پسر نیز برآمده بود. وکیل از توجهی که به همسر و فرزندش نشان دادم خوشش آمد. به موضوع اقامتم در بلبک علاقه نشان داد، گفت: «احتمالاً خودتان را اینجا یک کمی غریب حس می کنید، چون اکثریت با خارجی هاست.» هنگام گفتن این کلمات مرا رویارو نگاه می کرد، چون خارجی ها را با آن که بسیاری شان مشتری اش بودند دوست نداشت، و می خواست مطمئن شود که من با